

کنورې خومند وصف خو بدین جایگه گفتن اندوخو کنون تا چهل بیا از خو که گوش نیوشنه زو برخو خو بهتر از هر چه ایو بد ستایش خورا به از رله خورهنما و خدلگنما خودست گیو به هر دو سی ازو شلمانی وزویت غمیست وزویت فزونی وزویت کمیست خو تیو و مورشروان نباشد همی شلمان یک زمان چه گفت آن خومند مو خو کدانا ز گفترا از برخو.

کسی کو خورا ندل ز پیش دلش گو از کوۀ خویش ریش هشیو دیوانه خواند وا همان خویش بیگاندهاند وا ازویی به هردو سی رجمند گسسته خو یلا بید خو چشم جانست چون بنگی تو بی چشم شان جهان نسو نخست آفرینش خورا شناس نگهبان جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کزین سرسد نیک و بد بی گمان خورا و جان را که یو ستو و گر من ستایم که یو شنو حکیم چو کس نیست گفتن چه سو ازین پس بگو کافرینش چه یو تویی کوۀ کوگر جهان ببینی همی اشکر و نهان به گفترا داندگان را چه به گیتی بهو و به هر کس بگو ز هردانشی چون سخن بشو از آموختن یک زمان نغو چویدرا یابی به شاخ سخن بدانی کدانش نیاید به بن.

از آغاز باید کدانی دوست سر مایۀ گوهران از نخست که یوان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی یو پدید سرمایۀ گوهران این چهل براو برنج و بوزرگر یکی اتشی برشه تابناک میان آب و با از بر تیو خاک نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید وزان پس ز رام بهو نمو ز بهو همان باز یو فرو چو این چو گوهر به چو آمدند ز بهر سینجی سی آمدند گهرها یک اندگر ساخته ز هرگونه گون برافراخته پدید آمد این گنبد تیزو شگفتی نماینده نوبه نو ابرو و دو هفت شد کدخا گرفتند هر یک سزاو چا.

و بخشش و هان آمد پدید بخشیدانا چنان چون سزید فلکها یک اندگر بسته شد بحنبد چون کر پیوسته شد چوویا و چون کو و چون دشت و راغ زمین شد به کوروشن چراغ ببالید کو آنها بردمید سررستنی بهو بالا کشید زمین را بلخی ند جایگه یکی مرکب تیو بهو و سیخو و خواب و رام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جویا خو ز خاک و ز خاشاک تن پرو نداند بد و نیک فرجام کر نخواهد ازو بندگی کوگر چودانا توانا بد و هاگر از ایرا نکو ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کر جهان نداند کسی اشکر و نهان.

چو زین بگو موم آمد پدید شد این بندهارا سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفترا خوب و خو کر بند پذیرنده هوش و خور مر اورا دام فرمان یو زره خو بنگی اندکی که موم به معنی چه باشد یکی مگر مومی خیو خوانی همی جز این را نشانی ندانی همی. ترا اذو گیتی برآواند به چندین میانجی بیرواند نخستین فطرت پسین شما تویی خویشتن را به یو مدل شنیدم ز داندگرگونه زین چویدانیمراز جهان آفرین نگه کن سرانجام خورا ببین چو کو بیابی ازین به گزین بهرنج انهو تنترا رواست که خورنج یون بدانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بدرها سر اندو نعلی بهدام بلا نگه کن بدین گنبد تیزکو کهومان ازویست و زویستو نه گشت زمانه بفرسایدش نه آنرنج و تیمر بگزایدش نه از جنبش رام گیو همی نه چون ما تباهی پذیو همی.

ز یاقوت سرخست چرخ کبو نه از آب و گو و نه از با و دو به چندین فروغ و به چندین چراغ بیلاسته چون به نووز باغروان اندو گوهر دلفروز کزوروشنایی گرفتست روز ز خاو برآید بهو باختر نباشد ازین یکروش راست تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بوث که بر من نتابی همی.